

نشور نما یافته کسب کمال استعداد در آن بلده نموده - ازین رهگذر بسندی اشتهار یافته - درویش نهاد و فانی مشرب واقع شده - و در طرز تصرف و تذکیر و تحقیق جنید و بایزید وقت و زمان خود ست - و در فن طالب علمی بی نظیر و بیمثال و فرید عصر و یگانه دهر ست - و در سلامت نفس و شکستگی خاطر بغایت کوشیده چنانکه دست تصور دیگری بدامن این شیوه مرضیه نمی رسد - و در طرز منظومات بروش حکیم کامل سخن - بالغ فطن - حکیم سنائی حرف میزند - و تتبع وی میفماید و ابیات و اشعار عالیّه او که درین خلاصه ثبت میگردد دلیلی مبرهن و برهانی قاطع است بر صاحب فطنی و قادر سخنی مومی الیه - اگرچه او را بشعر و شاعری ستودن و ستایش کردن یوسف بریسمان خریداری نمودن است - چون این خلاصه مبدئی بر ذکر احوال جمعی است که مدح این ممدوح عالمیان گفته اند نسبت شعر و شاعری بایشان دادن لازم آمد - و الا مرتبه و حالت ایشان را در اقسام حیثیات و استعدادات بتخصیص فقر و مسکنت که انسان کامل عبارت از جمعی است که این سررشته بدست در آورده باشد آنست راقم را ازین گستاخی باز میداشت - و در اوایل سن صبی که آن جناب در تنه بکسب کمال مشغول می نمود و این ممالک ستان را فتح آن ولایت روی داده بود خدمت حسان الزمانی مولانا شکیبی اصفهانی که انیس و جلیس این سخنندان سخن پرور بود ایشان را در یافته - و اطلاع بر فضل و کمال و سلامت نفس و فقر و مسکنت این بسن خورد و بمعنی بزرگ پیدا کرد - احوال آن جناب را که هو حقّه بخدمت این دوستدار درویشان عرض نمود - و از آنجا که مقتضای طبیعت ایشان ست که اهل استعداد و ارباب حیثیات در ظل مرحمت ایشان بر آسایند مولانا شکیبی (۱)

(۱) در نسخه ب «مولانا شکیبی را باحضار آن جناب مامور ساختند» مرقوم است ۱۲ *

باجتذاب مأمور گردید - و بعد از دریافت صحبت و ملازمت سامی (۱) بمبالغه و مضایقه بسیار و انکار و اجتناب (۲) تمام از ملازمت و مشقت اسفار - قرار ملازمت و بودن در خدمت سپه سالار داد - و بمضمون این بیت مترنم گردید -

• بیت •

بی غم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت

پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم

و از تاریخ سنه نه صد و نود و نه تا امروز که سنه خمس و عشرين و الف هجری بوده باشد در بندگی این خدیو ملک بی نیازی (۳) می باشد - و بغیر از خدمت و صحبت این بزرگوار رفیع مقدار خدمت و صحبت هیچ یک از اهل زمان اختیار نکرده و ندیده چنانکه می (۴) فرماید -

• بیت •

مرا چون شد جوانی بر در تو نخواهم شد به پیری از بر تو

در تمام عمر شریف که در خدمت ایشان می بود همواره معزز و مکرم بوده - و این عالیشان بوجود فایض الجود او درین سلسله رفیعه که همیشه دانایان و دانشمندان هر صنف و هر طبقه بوده اند مباهات می نمایند - و صحبت او را غنیمت می شمارند - و بعلوئه لایقه و انعامات و تکلیفات بیحد و نهایت سرافراز ساخته اند - و انعام و احسان این بزرگ بی نظیر و بیمثال در باره این طبقه نه بمرتبه ایست که شرح آن توان داد از آنجهت مجمل بیان می نماید - چه اگر بتفصیل ثبت گردد دور و تسلسل لازم می آید -

(۱) در نسخه الف « صحبت سامی » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « اجتناب از ملازمت و سفر - قرار ملازمت بودن داد »

مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « بی نیاز می باشد » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف « چنانکه خود می فرموده » مرقوم است *

و الحال که سنه خمس و عشرين و الف هجری بوده باشد آن جناب را با خلف سلف خود اعنی نواب مستطاب فلکی جناب عالمیان مآب^(۱) شاه نواز خان که متوجه فتح دکن است همراه نموده که آن خلف سخن شناس سخندان را انیس^(۲) بزم و رفیق و محرم بوده باشد و از نسایم طبع وقاد - و خاطر نقاد ایشان چمن طبیعت و گلزار فطرت این عالی نژاد سرسبز و شاداب گردد - و معامله احوال خیر مآل آن جناب را متصدی نشدن و بیان نمودن کمال دانائی است و بعجز و انکسار معترف شدن نهایت دانش و بیفش است - چراکه از مدحت مادحان و وصف^(۳) واصفان مستغنی است - و در ایام ملازمت ایشان باین سعادت نیز سرفراز گردید که در وقتی که مولانا شکیبی اصفهانی را اراده سفر حجاز و مکه معظمه شد آن جناب نیز^(۴) ازین خدا شناس صاحب سپس مرخص شده مایحتاج راه و خرج ضروری آن سفر را چنانچه باید و شاید بجهت او مستعد و مهیا ساختند - و برفاقت مولانا مومی الیه باین عطیه سرفراز گشت - و بدولت این بزرگ صوری و معنوی کار دنیا و آخرت خود بساخت - و کیفیت و حالت عجیبی درین سفر خیر اثر دست داد - و در ایام بودن مکه معظمه و مدینه مشرفه همواره از مردمان گریزان بوده تنها گرد و گوشه نشین می بود - چنانچه مولانا شکیبی هرگاه اراده دیدن او

(۱) در نسخه ب "عالی مآب" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "سخن دان را انیس جلوس بزم و رفیق محرم بزم بوده

باشد" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "و وصف و واصفان" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "آن جناب نیز منقوی گفته التماس رخصت نموده و عنایت

نامه که در باب رخصت ایشان بقلم خاصه نوشته اند و در احوال سیه سالار مفصلاً

ثبت است ازین خدا شناس الخ" مرقوم است ۱۲ *

نمودی بعد از جستجوی و سعی بسیار در هر ده روز یک مرتبه در خرابها و ویرانها نمی توانست دریافت - القصة با ملا شکیبی باز بخدمت این بزرگوار مراجعت نمود - و بعد از معاودت از مکه^(۱) معظمه بهندستان دایم الصوم و قائم اللیل بودن را شعار و دثار خود ساخته - و در زهد و وزع و تسبیح و تهلیل هیچ گونه فوت و فرو گذاشتی نمی نماید - و برای نمونی قائد توفیق قدم در این وادی نهاده موفق گردیده - و هادی و مقتدای و راه نمای این فرقه گرامی می^(۲) توانند شد - و زخارف دنیوی را معدوم انگاشته بمضمون این رباعی مؤلف عمل می نمایند^(۳) -

* رباعی *

در دهر که عیب و هنرش میدانم و ز هر چه در اوست کمترش میدانم
بالی نفسانم و صفیری نکشم بر خود ز نفس تذکرتش میدانم

و این شیوه ایشان بغایت پسندیده و نیکو می نماید - چراکه از شایسته ربا و کذب مبرا است - و تمام عمر بیک وتیره و روش که شیوه اوست اوقات شریف مسلوک میدارد - که نه از عنایت و مرحمت جهانیان خوشحال و نه از کم لطفی و بی شفقتی زمانیان آزاده و صاحب ملال می گردد - لطف مخلوق را معدوم انگاشته بندگان خالق جزو و کل و خدمت و صحبت فقرا و درویشان را بر همه چیز ترجیح می نهد - و بودن او درین سلسله و خدمت اهل زمان جای تعجب است - و تعجب هم ندارد - چه این بزرگوار صورت و معنی اگرچه ظاهراً در لباس حکومت و سلطنت است در باطن به پلاس فقر آراسته و پیراسته است - و اگر ظاهر بینان ازین معنی غافل بوده باشند و این عالیشان را از اهل منصب و مهم دنیا دانند

(۱) در نسخه الف «از مکه بهندوستان» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «گرامی توانند شد» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «می نماید» مرقوم است ۱۲ *

گو باش - علیم علام حال هر کس را می داند - الحق مثل مولانامی
مذکور درین جزو زمان نیست و نخواهد بود - و اهل همد را اعتمادی تمام
بفضیلت و حالت او هست و میرسد و میزیدد شان - امیدوار از کرم
آلهی است که ذات عدیم المثالش در ظلّ مرحمت این ممالک ستان از مکاره
زمان مصون و محفوظ بوده باشد - و خوشوقت و دوستکام بسر برند - و گاهی
که بشکرانه انعام و احسان (۱) این صاحب احسان پرداخته اند شعری چند
از قسم قصیده و مثنوی و ساقی نامه و غیره ازیشان سرزد که زیب و زینت
خلاصه دانسته تیمناً ثبت میگردد - بَمَنِّهِ وَ جُودِهِ *

● قصیده ●

همچو شاخ گل از نسیم بهار
دست در کار دار و دل با یار
نیمه گرد خویش گرد که هست
نیمه دیگر از تو چون پرکار
شو چو سایه بهر دو سوی روان
کن چو دریا بهر دو روی گذار
نه کله (۲) ده ز دست نه کله را
باش بر سر چو گل بیا چون خار
گام بر دار تا نگرود شب
لیک آهسته تا نیفتد بار
گر جهان سخت و سست پیش آرد
این همه سنگ گیر و آب انکار

(۱) در نسخه الف «انعام و احسان این صاحب احسان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «نه کلوده» ثبت گشته ۱۲ *

آب را جوی شو کزوت شود
 رانغ پسر سبزه باغ پسر گلزار
 سنگ در بار نه کزوت رسد
 در بمقدار خویش و زر بعیار
 از غم دهر روی دل بر تاب
 وز ره باد شمع خود بردار
 بجه (۱) از دام خود یکی چون دود
 بپیر (۲) از دست خود یکی چو شرار
 آهن گرم دار و آتش نرم
 تازانه از کار مانسی و نه ز دار
 خون آن حامله مباش ز حرص
 کش همه باشکم بود سروکار
 دل بصورت مده که کس نشود
 غنی از فقش درهم و دینار
 صورت و معنی از بهم بودی
 گنج طاس داشتی نه مار
 دست خود را به باد بگرد چو گل
 پای خود استوار دار چو خار
 چه نشینی چو روزن (۳) و سایه
 چشم بر راه و پشت بر دیوار

(۱) امر از جهیدن ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "پره" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "چوروزن از سایه" ثبت است ۱۲ *

ره ز دیوار کن بهمتِ سعی
نقب ازین گنبدِ روان بر دار
که ز نقب و کمند به نبود
جاده و ره شجاع را بحصار
چون جرس لب به بند و از دل پرس
خانه عشق و راهِ بار و دیار
عشق را خانه ایست بر سرِ دار
نه درش بسته نه کسی را بار
کس از آن خانه ره نبرده بدر
وز درش نیز (۱) کس نرفته بدار
چون شب هجر و خلوتِ شب وصل
جادرو تنگ و ره درو دشوار
همچو کان اندرو چه سنگ و چه لعل
همچو شاخ اندرو چه برگ و چه بار
چشم چو سایه آتش خورشید
رو کشاده چو روزنش دیوار
خیر و شرزو چو پیش و پس در ره
نیک و بد زو چه زیر و بم در تار
مانده چون آفتاب و چون سایه
شادی و غم درو بیک هنجار
سالکانش چو چاه خانه نشین
ساکنانش چو ماه خانه گذار

(۱) در نسخه الف «وز درش نیز کس» مرقوم است ۱۲ *

(۴۹۷)

دشت پیمایا چو مگریدم ماتم
تنگ میدان چو خنده بیمار
هنر آنجا چو باد بی قیمت
خرد آنجا چو خاک بیمقدار
بردم تیسغ دروش را راه
باب خویش تشنه اش را کار
سمنش سنگ را گسسته (۱) زمام
نرمیش (۲) ابر را کشیده مهار
فکرها را دریده او دفتر
رازها را کشوده او طومار
همه چیزی ازو نمود چندان
که ز آب وز آئینه رخ پار
ز آب شعرم چنان نماید نیز
چهره مدحت سپه سالار
خانصانان کز ابر احسانش
سایه بید بن گل آرد بار
ساقی بزم او ز موج قدح
بر دو دیده بهشت کرده نگار
داعی رزم او ز هول غریب
از عظام رمیم برده قرار
خامه اش را که مرغ بی بال است
در جهان چون در دانه در مغفار

(۱) در نسخه ب "ز بام" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "بر مثل ابر را کشیده مهار" ثبت است ۱۲ *

خاتم او که چشم بی خواب است
بخت و دولت همی کند بیدار
آسمانست آفتاب نشان
آفتابست آسمان کودار
کوه را عزم او چو بردارد
بنشیند بجاش تیره غبار
باد را حملش از نگه دارد
باز ماند چو کوه از رفتار
خلق را بادشاست در هر حکم
شاه را پیشواست در هر کار
بس که بیند هنر ازو ماند
روز پیکارش آسمان بیکار
ای بنام تو چرخ را منثور
وی ز رای تو عقل را معیار
عقل را بر یمین تست یمین
خلق را بر یسار تست یسار
آسمان کام و نام تو جسته
از ثوابت گرفته تا سیار
بر عدو بنسد تست بست گران
بگرانی رنج بر بیمار
بر فلک امر و نهی تست روان
بخوانی آب در گلزار

لی بچشم تو بوستان را چشم
ای بکار تو آسمان را کار
دستش (۱) از حلّ و عقد دهر ستوه
خصمت از غلّ حقد تو بیمار
تا جهانست و در جهان شادیست
شاد باش و جهان بعیش گذار
بهمه عیش رانده از دنیا
طپدت رنج دیده بیمار
[وله ایضاً]

چو گل کشایم و چون مل به بدم از بر (۲) تنگ
در امید به باد و در شکیب بسنگ
چناکه آب بچوئی در آید از جوئی
کنم بسوی غمی از غم دگر آهنگ
گهی برون دهم از سینه غم چو آتش درد
گهی فرو برم افده بدل چو آهن زنگ
چو آب چاهم و بر سر نیاییم غوغا
چو خاک راهم و بر رخ نه بینیم آرنگ
همی بسکاهم هر دم چو باد برده (۳) بوی
همی بریزم از هم چو آب دیده رنگ

(۱) در نسخه ب « دست از » و در نسخه الف « دستت » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « از بونگ » ثبت گردید ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « باد پرده بوی » ارقام یافته ۱۲ *

جز آب تیغ تو باد تیر تو که کند
دل گوزنان خون و پر کلنگان رنگ
که دید آب که ماند همی ز شیر نبات
که دید باد که ماند همی ز باز به چنگ
سخن پناها بر (۱) دیر گفتنم مفر
چو بر فراز بر آید برة (۲) رو است درنگ
ز کار ماند بفر دقیق خود طبعم
ز ره فتاد بیای زیاد خود خرچنگ
رهست پیشتران را که پیشتر منزل
غم است پیشتران را که پیشتر فرهنگ
جهان ز جای خود از بر پرد سزد که شد است
زمین چو پشت تندرو هوا چو پر کلنگ
سزد چو خشم فرو خورده باز پس گردد
ز منع تو نفس شعله در گوی تفنگ
دران زمان که ز نعل ستور (۳) و تیغ شود
زمین چو پیکر ماهی هوا چو کام فرهنگ
فلک ز گرد چو چشمی شود پر از سرمه
هوا ز تیر چو روی شود پر از آژنگ
بر آفتاب دگر تیغ بر نهاد پرکار
بر آسمان دگر گرد برزند بیسرنگ

(۱) در نسخه الف « پناها برو میر گفتنم » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « برة رو ست درنگ » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « نعل ستور تیغ شود » ثبت یافته ۱۲ *

[وله في القطعه]

سرورا بنده را بدل زاریست
که هم از دل بدل درون آید
هیچکس بر زبان نمی آید
که نه (۱) از دیده جوی خون آید
راز گفتن ز دل سزد نه ز لب
که از آن وحی و زین فسون آید
ای که بر درگاه تو آید راست
هرکرا بغضت رهنمون آید
کرمت عکس سایلی داند
هر کجا سایه درون آید
نه (۲) یکی بودم آن زمان چیدم
دانه ام کز زمین برون آید
عدم چون فزودنیست عجب
قیمتم نیز اگر فزون آید
تا همی ز آرزوی تو بر تو
آرزو پیشه را فسون آید
آرزویت همه بر آمده باد
پیش از آن کت بدل درون آید

(۱) در نسخه ب " که از و دیده جوی خون آید " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف " رنگی بودم " ثبت است ۱۴ *

[ساقی نامه]

دلا صبح شد آفتابی بر آر
به نیلوفری جام آبی در آر
بچشم سبزو تلخ کن خواب^(۱) او
به بیداری جام ده آب^(۱) او
بدان زخم تازه ره خون مبدند
کفون پنبه بر داغ دارد گزند
بدست آر آن صبح روشن ضمیر
از آن مرغ بی پر بر آور صغیر
بدفع^(۲) فراقش ز بهتان مگوی
که خون کسی ریخت یا آب روی
بیدار از لب شیشه عیسی دمی
گل از عطسه غنچه کن مریمی
در گنج کن روزن شیشه را
گهر ریز در دامن اندیشه را
چه شیشه سپهری سر افراخته
سحابی درو برق بگداخته
بر آور چو مه نقش مهر از جبین
عقیقی تر از حلقه بی نگین
ز می ده بمستی سر انجام را
بگل بخش خمیازه جام را

(۱) در نسخه ب « خواب را » و « آب را » مرقوم است *

(۲) در نسخه ب « فراقش » ثبت است ۱۲ *

بافسون بپر خواب چشم پری
نگین دگر زن بانگشتری
تو ساقی آئینه در پیش نه
بیا دیده بر جلو خورش نه
صراحی دم عیسی اندر دهن
بطفلی کشاده زبان در سخن
منم با تو چون نور بافتاب
ز تو می نیارم شدن در حجاب
بدریوزه گر در بدر گشته ام
هم آخر بسوی تو بر گشته ام
بلندی و پستی ما ساز تست
بم و زیر هر نغمه آواز تست
ته جرعه ریخته در سبو
ازین گل چو خور داستان رنگ و بو
نباید چو باد آتش انگیختن
گرفتن نخست انگی ریختن
بنه آفتابی بهر سایه
جهان را ز نو بخش پیرویه
بیک دلوده رشته مهر و ماه
بریز آب این چشمه هفت چاه
جهان نقش آئینه بیدش نیست
ذمودمی گوش هست از خورش نیست

تو زین نقش آئینه فرزانه خوبی
چو دیوانه با خویش در گفتگوی
غباری که بینی درین تیره دشت
کریوه است در ره گه باز گشت
یکی عکس خورشید در آب دید
روان بر سرش دام ماهی کشید
چو از جنبش آب درهم شکست
بغواصی آمد کش آرد بدست
فرو رفت ناگه بکام نهندگ
ترازوی ما را همین است سنگ
کجا گنج دیدم که مارم نخورد
کجا دانه چیدم که دامم نبود
گسسته عنانم درین دشت دور
چو بانگ جرس کرده هر سو عبور
بمنزل کجا زین بیابان رسم
که گیرم ز سر چون به پایان رسم
جنون را دگر کار بالا گرفت
خرد را چو زنجیر در پا گرفت
صراحی گلوگیر زد خنده
کجا نوحه دارد سر افکنده
کجا اشک چشمی بر انگیخت گرد
که می در جگر کار الماس کرد

بجوش آمد از هر سبوی خسی
نیامد ز میخانه ما کسی
مراهی دم عیسی اندر دهن
چو طفلی که دارد زبان در سخن
نه بینم کسی را درین طرف جوی
که بگذشت نارینخته آب جوی
چنین کاسیا نقش پای خود است
همانا پی کاروان گم شد است
بیا تا برانیم کشتی بجهد
که ترسم ز گردآب بینیم مهد
بیا ساقیا کار از دست شد
دلی بود در کارِ غم پست شد
فسونی ز تو باید انگیزتن
بر او خونِ هر جادوی ریختن
بیا تا بمستی نوائی زنیم
جهان را بشادی صلائی زنیم
که از جادوی شیشه دلخوش کنم
گهی جام را نعل (۱) آتش کنم
که از خطّ ساغر بفتوای دل
نویسم بر خونِ شیشه سجال
بشمعی ز نو خانه روشن کنیم
شب و روز را دودِ روزن کنیم

(۱) در نسخه الف «لعل آتش کنیم» مرقوم است ۱۲ *

برنگین می و نغمه هم چو آب
کشائیم خون از رگ آفتاب
می کش قلم بر خطِ ساغر است
بمستی ز آتش قوی دل تراست
چه ساغر ز علم ابد دفتری
جهان را ز پرکار او مسطری
بیا سوی میخانه ام رهنمای
کزین در بکنجم فرو رفت پای
دلَم را باندیشه غم بگیر
چو دل گفتن از غم بود ناگزیر
بیا ساقی آن اصل هستی بیار
گلِ عشق و بوکِ مستی بیار
نتوسم ز غم گرچه غم آتش است
که دلم بلندی ز پستی خوش است
غم آسان کند کار غم دیده را
چراغی نباید بشب دیده را
بیا ساقی آن ساغرِ پر ز می
تهی کن دماغم ز سودای نی
که چون بی جدا از بن و بارِ خویش
بنالم که دارم دل و سینه ریش
بده ساقی آن می بر آواز رود
که بر مستی دوش خواهم فرود

مغنی بیا کشف این راز کن
 برویم در معرفت باز کن
 اگر شرط این پرده خاموشی است
 کز ده که یادم فراموشی است
 بیاساقی آن جام چون آفتاب
 فروزنده صبح عهد شباب
 بمن ده که بس تیره دارم شبی
 کشایم مگر دیده یا لبی
 بیاساقی آن طفل پوشیده مشیت
 که دایه چو برید نانش بکشت
 بده تا بخاکش سپارم ز خون
 که دارم بدل نیز خاکی درون
 بیاساقی آن کبک آتش^(۱) زبان
 که منقار طوطیش رست از^(۲) دهان
 بر آور که گردد هم آواز من
 مرا باز دارد ز پرواز من
 بیاساقی آن سلک ناورده تاب
 که نورش تند پرده بر آفتاب
 بمن ده که تا برکشایم کمند
 بگیرم بدو^(۳) این حصار بلند

(۱) در نسخه الف «کبک زبان» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «رست از زبان» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «برو این» مرقوم است ۱۲ *

بیا ساقی آن گوهر پاک را
که از جرعه دریا کند خاک را
بر افشان بخاک (۱) جگر تشنگان
بر افروز شان مغز در استخوان
بیا ساقی آن لعبت سیمبر
که بر سیم پدرايه بسته ز زر
بمن ده که گر چرخ بازیگر است
مرا هم ز تو بازی در سراسر است
بریشم درنا رشته را تاب ده
و زان تاب ابریشمی آب ده
چنان نغمه زهرا را ده تری
که رنگین کند طیلسان مشتري
مغنی نوای تو دل را شفاست
که قانون نونسخه هر دو است
چه نسخه که نذوشته حرفی درو
همه تار بینی چو مسطر بر او
که انگشت بر حرف مردم خط است
نه انگشت بر مسطر آخر رواست
بیا ساقی آن می که جان خاک اوست
جهان جرعه جام دمنساک اوست
بمن ده کز او عمر خود نو کدم
زمین بوس درگاه خسرو کدم

(۱) در نسخه الف «بخاکی» ثبت است ۱۲ *

بر آور که بینم بسوی کسی
کز او تا خورد فرق نبود بسی
بیا سافی آن چشمه سلسبیل
بکن در ره خانخانان سبیل
که چون هرکسی را سخابی رسد
من تشنه را نیز آبی رسد
مغزی نه مرغ زبان بسته
نوائی بوزن گرچه دلخسته
بیا بر در میرزا خان رویم
بدردیزه آب حیوان رویم
رخی را که آبش نمانده ز بیم
بمالیم در پای عبد الرحیم
بیا ساقیا بر سر کار خویش
که زبید همه نخل را بار خویش
بشکرانده صاحب روزگار
جهان را بیارا چو رومی نگار
خدایوی که تا تیغ در دست او ست
سر آسمان چو زمین پست او ست
کجا افتدش سایه بر آفتاب
گرفت از سیاهی دیده حساب
کی اندیشه در بارگاهش شتافت
که در دل ز وسعت دگر راه یافت

بهرگام در ره چو نقشِ قدم
که جز موکبش کاشت تخمِ کرم
نظر گرچه پرکار گردنده است
ز قدرش چو نقطه سر افکنده است
نگینش چو نقشِ برانگینخته
دو عالم ز یک حلقه آویخته
بخطش چو آئینه‌های خیال
در آئینه هر شخص ماند مثال
گه رزم تیر^(۱) عدوش از سپر
شود رد چو ز آئینه خطِ نظر
اگر خصم را هست سنگین حصار
بود آهن تیغ تو آب دار
برون آردش همچو آتش ز سنگ
بیک قطره آبش کُشد بی درنگ
زمان جنبشی^(۲) از سمندش بود
فلک گزبدی از کمندش بود
برابر بدورش غنی با فقیر
چو اقطاعِ سطحِ خطِ مستدیر
ز تیغش برد آب اگر زنگ را
کُشد آتش خفته در سنگ را

(۱) در نسخه الف «سر عدوش» و در ب «بر عدوش» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف و ب «زمان جنبش» ثبت است ۱۲ *

ایا نیک عهدی کز انگشتِ خویش
دهی ماه نو را درستی به پیش
اگر شش جهت پایه تخت تست
وگر نه فلک سایه تخت تست
برین پایه چون پا نهد هر کسی
در آن سایه چون جا کند هر خسی
جهان را چو پرگار در گیسو دار
هم اندر میانی و هم بر کنار
چو آهن^(۱) ز تیغ تو افراخت سر
نه زنجیر پا گشت نی^(۲) قفل در
ز تیغ تو در بحر اشک سحاب
چو در کان بود خنده آفتاب
کجا گرد برخاست^(۳) از راه تو
که نه نشست بر راه بدخواه تو
عدو گر بود کوه آهن چو میغ
بریزد ز هم چون کشتی برق تیغ
که جز تو سر خصم بشکافند^(۴)
جهان زیر پرگار خود یافته

(۱) در نسخه الف «چو آهنی ز تیغ» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «نه قفل» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در هر دو نسخه الف و ب «برخیزد» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «بشکافت او» مرقوم است ۱۲ *

ز بس تیر تو خصمِ سوار تن
ببر کرده پیراهنِ پر شکن
کشاد جهان چشم بر چشم (۱) تست
نگاهِ عدو بند در خشم (۲) تست
بره گرچه اندیشه آسان رود
پی عزمت افتان و خیزان رود
بره گر نظر سوی پا افکنی
شود نقش پا دیده از روشنی
مکش درد سر ز آنچه بیداغ تست
که این شش جهت فرگس باغ تست
تهی باد این فرگس پر ز خار
درو خصم را سر چو فرگس فگار
تو بر پشت فیلان بنه تختِ عاج
که خصم ترا پای پیسل است تاج
نگاهم که افتاده بر پشتِ پا
شد از استواری عهدت عصا
مگر استواری عهدِ تو یافت
که کلکم چندیس رشته از آب تافت
اگرچه کشیدم درین رشته دُر
چنان کز درونم بورن گشت پر

(۱) در نسخهٔ ب "جسم تست" ثبت گردیده ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "در چشم تست" ارقام یافته ۱۲ *

ولی نزد رای تو بدم چنان
که قطره بدریا و گوهر بکن
فراخی (۱) ندیدم بسفت گهر
که آن رشته را بود باریک سر
خرد پرورا در چنین داری
مرا باد ز انصاف تو یاری
جهان نغز گو گرچه دارد بسی
نه بیند ز من نغزگوتر کسی
نه هر جا سبوی شرابی در اوست
نه هر رخنه آفتابی در اوست
کند کلک من غیب را رهبری
توان دیدنش چون نگارم ببری
بمن تهمت نظم گوهر منه
بود گوهر از رشته من گره
برسته درخت من از استخوان
که در پای (۲) او باده جوی همسان
نه بر هیچکس منتهی می فهم
نه بر خویشان تهمتی می فهم
بود صیرفی نقد هرکوی را
سخن گرشناسد سخن گوی را

(۱) در نسخه الف «فراخی ندادم» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «در یاد او» مرقوم است *

[مثنوی]

سر افرازا خدیوا شه نوازا
کریمما کار سازا بی نیازا
فلک آبیست کز حکمت روان است
جهان باغیست کز بختت جوان است
بمن کن گوش کز مه تا بماه
همه راز جهان گویم کما هی
در قها پاره کن از کهنه تا نو
ازین پڑمرده حرف تازه بشنو
ز هستی جنبش اول نمود است
که آن را نام در استا وجود است
نمود هستی از هستیت تکرار
چو در آئینه عکس روی دانداز
بذات (۱) بخت چون گردد معبر
ز عکسش عقل آید در برابر
فروغ عقل نفس آمد درین دور
ظهور نفس جسم آمد علی الفور
نظر تا بر فروغ ذات بخت است
جهان عاری ز عار فوق و تحت است
مراتب چون شود یک یک پدیدار
بسایط باشدت از وی نمودار

(۱) نسخه الف «بذات بخت» و در نسخه ب «بذاتش بخت» ثبت است ۱۴ *

چو آن جمله بهم در جلوه آیند
مرکب را دری بر رخ کشایند
ازیشان ذات انسان غایت آمد
که او از بهر فهم آیت آمد
کمالش در محمد گشت ظاهر
کز اول تا باخر اوست حاشر
چو شروع او موافق شد بایجاد
شرایع شد ز شرعش جمله بر باد
چو از مهتری شود ظاهر حقیقت
برافتد پرده برخیزد شریعت
قیامت گردد و آید نموده
که هر کس را چه استعداد بوده
درین انموذج اسرار است پنهان
که کشف او نکردن جز بقران
درین معنی سخن بسیار دارم
اگر فرصت بود از روزگارم
بنام تو کنم دیباچه ساز
نمایم دروی از هر گوهری راز
مرا چون شد جوانی بر در تو
نخواهم شد به پیری از بر تو
مرا اکنون ازین دنیا گریز است
که پیری حلقه در را نظیر است

چو خاکِ این در آید آبرویم
عجب (۱) گر از درِ دیگر بجویم
آهی تا زمین و آسمان هست
ترا باد از زمین بر آسمان دست
همیشه تا بهار است و خزان است
همیشه تا گل است و گلستان است
همین تا هست از هستی نشانه
جهان بادا بکامت جاودانه
[وله]

ای بجهان بر سر و خرد پروان در
سوز تو با افسرد خرد ز تو پرکار
گرد جهانست از رهت چو در سنگ است
چیده بیکدست و بر گرفته بیکبار
خاک ز تیغ چو باد از همه سو در
باد ز حفظت چو خاک تن همه دیوار
دوریم از تست هم دوری مرکز
از خط پرکار از بزرگی پرکار (۲)

(۱) در نسخه الف «عجب نی کز در دیگر» مرقوم است ۱۴ *

(۲) در نسخه ب دو بیت ذیل نیز ارقام یافته:—

دور نگردم ز تو که دور نگردد سایه ز خورشید و معنی از دل بیدار
نیک ز مشرق چو سر بر آرد خورشید سایه همی سوی مغرب افتد ناچار

گلزار سخن رازنگ و بوی یولقلی بیگ انیسی شاملو

یولقی بیگ انیسی از طایفه جلیل القدر شاملوست - و در فن شجاعت و سپاهگیری گوی مسابقت از فارسان عرصه شجاعت و دلیری بوده سرآمد زمان خود بود - و در جاده اهلیت و آدمیت و از خود گذشتگی بیمثل و مانند - مدتی مدید در دار السلطنه هرات بمنصب کتابداری علی قلی خلی شاملو که از جانب سلاطین صفویه صاحب صوبه آنجا بوده قیام می نمود - و در آن ایام خدمت مولانا شکیبی اصفهانی و میر مغیث^(۱) محوی و دیگر مستعدان در دارالسلطنه هرات می بودند و همواره با این گروه^(۲) صحبت می داشت و با این طبقه اوقات را^(۳) صرف میکرد - اگرچه ظاهراً در سلک ارباب مناصب و سپاهیان انتظام داشت اما بجهت موزونیت ذاتی و فطرت اصلی بنظم اشعار آبدار در مصانیح^(۴) محبوبان فصیح و معشوقان ملیح می پرداخت - و پرتو التفات بطرز غزل می انداخت - و در اوایل حال که او را بگفتن اشعار رغبت افتاد در ملازمت شاهزاده کامگار سلطان ابراهیم میرزا که از نبایر بادشاه مرحوم شاه اسمعیل الحسینی الصفوی است می بود - و آن شاهزاده درمیانه اولاد و امجاد آن بادشاه بحسن طبیعت و استعداد و اهلیت و نکته سنجی و سخن پردازی و موسیقی دانی مشهور و معروف است - و جایشی تخلص می نمود -

(۱) در نسخه ب « محوی همدانی » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « با این گرامی طبقه صحبت می داشت » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « اوقات صرف می کرد » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب « محبوبان فصیح » ثبت گردیده ۱۲ *

و میرزای مومی الیه را توجه تمام بحال و اعتقاد بیش از حد و وصف بسلیقه او بود - و تخلص انیسی را آن شاهزاده بایشان عنایت نمودند - و در میدان اهلیت و خوش ذاتی و نیکو صفاتی که سرمایه جمیع صفات حسنه است گوی مسابقت و قصب السبق از اقران می ربود - و بهمت و گذشتگی و بی تعلقی بزخارف دنیوی از امثال و نظیر امتیاز تعامی حاصل کرده هرچه بدست در می آورد صرف طبقه مردم اهل و اصحاب حالت می نمود - و غزلی چند در آن ایام درمیانه شعرا طرح شد - دم سبقت و پیشی بر همگنان زد - و بر مستعدان خواننده بتکسین و تعریف سرافراز گردیده - روشناس مستعدان شده همواره با فصحا و بلغا استیفاش داشت - و صیت شاعری او باطراف ولایت خراسان و عراق رسید - تا آنکه عبد الله خان والی ترکستان و ماورای النهر بتسخیر خراسان آمد و هرات را (۱) مفتوح ساخت - در آن مهلکه بدست یکی از جماعه اوزبکیه اسیر و دستگیر گردید - و با (۲) آن گروه بماورای النهر افتاد - مسودات آبکار افکار او آنچه در خراسان گفته بود دران قضیه بدست نا اهلان ماورای النهر افتاد - و بکلی مهجور و ابتر ماند - اشعاری که از مومی الیه درمیان مستعدان هست اکثری از گفتههای هندستان است - و مدنی در تکاپوی آن بود که آن اشعار را بتخصیص مثنوی که در بحر خسرو شیرین گفته بدست در آورد -

(۱) در نسخه ب «و هرات را یک سال محاصره نموده مفتوح ساخت»

موقوف است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «دستگرددند و در آن روز عبد الله خان فرمود تا منادی کردند

که یولقلی بیگ و ورزه؟ بیگ سفرچی را هرکس گرفته باشد زنده بنظر در آورد - القصه یولقلی بیگ را پیش عبد الله خان آوردند و منظور نظر آن ممالک ستان

گردیده بماورای النهر افتاد» موقوف است ۱۲ *

و چون همیشه مطمح نظر و ملحوظ خاطرش بود که خود را بشرف بندگی و ملازمت این والا جاه مشرف سازد در آن دیار رحل اقامت نینداخته باستان فلک توامانش شتافت - و در سلک ملازمان و مقبولین و صاحبانش منتظم گردید - و خاطر اشرف از آمدن ایشان بغایت مسرور و خوشحال (۱) گردید - در مراسم تربیت و رعایت او دقیقه فوت و فرگذاشت نمودند - در اوایل حل بمنصب میر عرضی مفتخر شدند - و بعد از آن بمرتبه جلیل القدر میر بخششی اختصاص یافت - و در اواخر بمرتبه سلطنت و حکومت رسید - همواره معزز و مکرم بوده انیس بزم و رفیق رزم بود - و در هر باب دم بی نیازی میزد - و در شجاعت و مردانگی نظیر و ثانی خود نداشت - چنانکه در روزی که در ولایت احمد نگر درمیانه این سپه سالار و سهیل حبشی جنگ واقع شد و ذکر آن در ضمن فتوحات دکن بتفصیل نوشته شد - و زیادتی از جانب سهیل بود - او با معدودی چند از مردم خود خود را باردوی سهیل رسانیده بخانههای ایشان در آمده کمال مردانگی ظاهر ساخت (۲) - و یک سبد انگور از میانه آنجنگ بدر آورده بنظر صاحب خود رسانید - الحق مردمی ازین بیشتر نمی باشد (۳) و اکثری از اهل استعداد و فقرا بوسیله ایشان از خوان احسان

(۱) در نسخه ب «خوش حال شد» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «ظاهر ساخت - و اموال و اسباب آن خانه را بدست در آورد - و در آن وقت در اردوی سپه سالار بمرتبه تنگویی آب و آذوقا بود که تحریر را نمی شاید - و در اردوی غنیم فراخی آن چنان که در خانه ادنی مردم ایشان الوان میوها بود - چنانچه سبدهای انگور در آن منازل بدست کسان یولقلی بیگ در آمد و یک سبد را در پیش اسپ گرفته جنگ کزان برآوردند - باردوی خود رسانید و بنظر سپه سالار در آورد و الحق الخ» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «بیشتر نمی باشد - که با کم مایه مردم بمیانۀ یک لک سوار غنیم در آید و این دستبرد نماید و اکثری الخ» ثبت است ۱۲ *

این دولت‌مذد بمطالب خود رسیدند - و درمیانه تازا گویان و شیرین سطح
 این زمان بدولت اصلاح و مدّاحی این نکته سنج ممتاز بود - و وارد
 طبع خود را که مشتمل بر مدّاحی و ثنا گستی ایشان بود بر این سز
 مدحت گذرانیده بتحصین و تعریف و صلوات و انعامات لایقه سراز می شد
 و همه ساله موازی پنجاه هزار روپیه علوفه و جاگیر ازین سرکار فیض آثار بایشا
 عاید می گردید - و انعامات و تکلفات نیز^(۱) می کردند - از جمله در وقتی
 که در دارالسلطنه لاهور متاهل گشته اسباب ضروری و^(۲) مایحتاج آن مقدمه
 را با سراپای لایقه شایسته و دوازده هزار روپیه بایشان عنایت شد - و بهه
 جهت وکلای آن سرکار مذکور می ساختند که سی هزار روپیه بمومی الید
 رسیده بود - و می گویند که در اواخر بجهت شغل منصب و مهم دنیوی
 از سخن سنجی و نکته وری باز آمده بلکه تارک بود - و درمیانه اهل ثروت
 و جمعیت نیز علم بود - عمر گرامی را صرف خدمت و مدّاحی این
 بزرگ^(۳) حقیقی نمود - و بشکرانه احسان ایشان در مدّاحی و جان سپاری
 و انجام مهمات و سر انجام معاملات که بار متعلق بود بتقصیر از خود
 راضی نشده بقدر وسع و طاقت کوشیده بتاریخ سنه اربع عشر و الف
 در برهانپور نقد حیات بقابض ارواح سپرد^(۴) - تا غایت دیوانی ترتیب نداده
 بود - بهمان جهت اشعارش درمیانه اهل زمان مجبور و پریشان است -
 و مثنوی در بحر خسرو و شیرین مسمی بمحمود و ایاز گفته - و الحق

(۱) در نسخه ب « نیز علیحده می کردند » ارقام یافته ۱۴ *

(۲) در نسخه ب « و مایحتاج آن طوی و عرس را با سراپای » ثبت است ۱۴ *

(۳) در نسخه الف « مداحی این حقیقی نمود » ارقام یافته ۱۴ *

(۴) در نسخه ب « سپرد - در عارف الآثار فوت او را در بیست و چهارم صفر سنه

خمس عشر و الف آورده است » مرقوم است ۱۴ *

دادِ شاعری و فصاحت و بلاغت داده - مراد درین جا اشعاری است که بمدح
این عالیجاه گفته اند - و تَمِّمًا بقصیده که مطلع آن از نتایج طبع و قاد آن
یکتای بزم شناسائی است و این فصاحت شعار را شعاری بآن نموده شروع
می نماید بَمَنَّهُ وَ جُرْدَهُ •

به بین بحشمتِ شاهی و جشنِ فروردین
کفون ببالد مهر و کفون ببالد کین
فریفت طبع جهان آنچه آن هوای بهار
که دل بقیقه کبک می دهد شاهین
مزاجِ مرفحِ سحر داده اند عالم را
بهار و عشق که هم بستزند و هم بالین
شد از هوای بهار آسمان چو شیشه می
ز مهر بر سر آن شیشه ساغر ز زمین
ز شاخِ سرو سمن را بهشت در آغوش
ز سبزه لب لب آسمان نهاده زمین
نشسته بر گلِ مهر از هوای بر شبنم
شگفت برفک از باد (۱) غنچه پروین
کند ز فیضِ چمن بی نسیم گل خنده
شود ز لطفِ هوا بی غذا هزار سمین
نسیم صبح زند طبعِ خاک را صیقل
بساطِ سبزه کند پای باد را رنگین
ز لطف ابر بهاری پی فرزولی نور
بسانِ شعله شده آفتاب سایه نشین

(۱) در نسخه (الف) « از باد » مرقوم است ۱۲ •

کنند صورت گل گر بروی خاتم نقش
پر از گلاب شود شیشه همچو لعلِ نگین
ز قد سرو سہی ناز می کند سنبیل
ز آب و رنگ بگل خفده می زند نسوین
ازین بہار اگر داشتی خبر نزدی
دم از منقبتِ مخدومِ خود رضی الدین
بخواب هرکہ در آید مست بر خیزد
بہار و جام می و مجلسِ بہشت آیین
کدام حشمتِ شاهی و جشنِ فروردین
سخن ز وعدہ دیدار گوی خلد برین
درخت طوبی آن خلد سدرہ منزلی
کہ برگ او ہمہ دنیا است و بار او ہمہ دین
بُخورِ مجمرہ او هوای عالم قدس
بساطِ بارگہ او فضای علیئین
بجای حور درو شاہدانِ بزمِ کمال
بجای بادہ درو (۱) چشمہای علم یقین
ازو نسیم نیاید برون (۲) مگر بقضا
درو خیال نیاید درون (۳) مگر بہ تحسین
اگر بُخوری ازو بر شود بسوی فلک
وگر نسیمی ازو می شود (۴) بروی زمین

(۱) در نسخۃ الف «در او چشمہای» ثبت است ۱۴ *
(۲) در نسخۃ الف «برون کل مگر بقضا» مرقوم است ۱۴ *
(۳) در نسخۃ الف «درون مگر تحسین» از قلم یافته ۱۴ *
(۴) در نسخۃ الف «بر شود بروی زمین» ثبت است ۱۴ *

متساعِ چین شود از ابرخرمنِ دهقان
درختِ گل شود از باد دامنِ گلچین
نشسته صاحبِ مجلسِ چو گلِ بصدَرِ چمن
من ایستاده غزلخوانِ چونِ عندلیبِ حزمین
بحسبِ حالِ خود انشا نمود این ابیات
که کرده هر رقمش صد بهار را تضمین

مطلع ثانی

کیم ز عشق تو آواره ز دنیا و دین
نه بنده زاده آن نه درم خریده این
چو نام دوست برم افتدم گره بزبان
چو یاد یار کنم خیزدم گره ز جبین
نصیبِ دشمن من باد دوستگامی من
که حسن پرده در افتاد و عشق پرده نشین
فغان که در حق سرگشتگانِ دل بیدش است
ز صد هزار دعا در نتیجه یکنفرین
ز باد صبح بخون خفته آن سیه روزی
که با خیال تو برداشت سر ز یک بالین
بنات وار ز هم دوستان جدا گشتند
شبی بروز نیارده با تو چون پروین
محبّت است و بمن غیرتی برای خدا
در آتشم بنشان و بدشمنان منشیین
بیا که وقت صفا شد خدا نفرموده
ترا همیشه بخششم و مرا همیشه غمیین

کنون که عدلِ خداوند صلح کل فرمود
ترا چه قدرت آن یا مرا چه طاقت این
چو من تو نیز ثناگوی خانخانان باش
که شهید صلح چکاند خیالش از لب کین
بر آورد سخنش از دهان طفلِ خیال
بجای سی و در دندان هزار در ^وسمین
به خار زارِ خلافتش اگر گذار کند
هزار چاک شود جیب صبح چون فسوین
یگانه داورِ فضل و هنرِ خدای کرم
که دشمنان بدل و دست او خورند یمین
زهی وجود تو سرمایه سخا و کرم
معامد تو و رای مدایح و تعسیس
کند نهیب تو سیلِ بهار را خاموش
دهد شکوه تو بادِ شمال را تسکین
نهد خلاف تو شمشیر فتنه در کف صلح
برد وفاق تو فلسازی از طبیعت کین
کند معدن و کان چون بر غبت محتاج
بر عطات جگر گوشهای خویش رهین
بطالبان لقای ^(۱) خدای پی ^(۲) رویت
هزار مرتبه نزدیکتر ز راه یقین

(۱) در نسخه ب "بقای خدا" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "بی رویت" مرقوم است ۱۲ *

ز نور رای تو با خویش اگر دایمل برزد
مسافران نشناسند زنگبهار ز چین
مثال عدل تو در ظلم آتش و موم است
چو آن نماید خود را فرو گذارد (۱) این
اگر بدافع تو چون گور سرفراز شود
غزال را چه عجب گر سرو دمد ز سرین
پی حصول مراد تو دوستان ترا
بلب ز حرف دعا بیشتر رسد آمین
پیدا که شبی بر بساط مدحت تو
قدم نهاد بیک بیت می شود فرزین
بآفتاب جلال تو تا قران کرد است
هلال وار ز پشت فرس نماید زین
زمین سمند مراد ترا کمین آخور
زمانه فیل شکوه ترا کمینه عروین
ز عزم رزم تو مردان چو بشنوند خبر
ز حرص جنگ رود از (۲) رحم به پشت جنین
ز وهم خیره شود چشم عارض لشکر
که فرق می نتواند یسار را ز یمین
نگاه شان بن یکدگر ز روی غضب
همی زره بدر هم چو خنجر و زردین

(۱) در نسخه الف «فرو گذارد این» ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «رود از زحم به پشت خبن» ثبت است ۱۲ *

مثل برستم دستان^(۱)شان زخم لیکن
نبود روح تهمتن بقالب ژوپین
چهار آئینه پوشد عدروزان غافل
که این گروه بسریزجهای خون متین
درون روند بفولاد تا کشند برون
مثال خصم ز آئینه هم چو موز عجین
ز اسپ و فیل چو آرایش سپاه دهی
تفای چرخ شود پی سپر چو روی زمین
تگاوران زمان سرعت و زمین پیمای
ز سم بطاس فلک اندر افکند طنین
چو روز معرکه جولان کند برق صفت
نظارگی نکند امتیاز سر ز سرین
اگر پرند نباشد عجب که بر هر یک
دو بال بسته همی راکبش ز دامن زمین
کند چو بر سر فیلان گذر عجب نبود
که چپ کند راه خود را سپهر چون فرزین
ز سایه شان بفلک بر سحاب گشته پدید
ز حمله شان بر زمین بر ز سنگ رسته انین
به پیشگاه سبک خیزی از بسیجی شان
ز بال پشه گران خیز تر شود شاهین
چو خور بزیر علم کرده جا و نور شکوه
علم کشیده ز فرق تو تا سپهر برین

(۱) در نسخه الف «برستم دستشان» ثبت است ۱۲ *

تو عرضِ خیل و حشم دیده در ولایت سجد
سپاهِ خصم ز اقصای روم تا حدِ چین
پی گریز سراسیمه آنچه آن گشته
که اسپ جوید بر پشت خود به بندد زمین
سخن نوازا از مطلع قصیده خویش
که لطف طبع همین است و حدِ نظم همین
ببصر شعر شدم غرقه چون صدف که بمن
سحابِ طبع تو انعام داد در زمین
چو آفتاب جهان گیرد این قصیده من
که زاد مطلعش از آفتاب روی زمین
چه جای دفتر و دیوان شعر ازین مطلع
سزد که نامه اعمال را دهم تزئین
گهر تو سفتی و من در بنظم آوردم
شکر تو خوردی و من کام میکنم شیرین
بر تو لاف سخن میزنم ز مطلع تو
نیم ز روی تو شرمفنده شوخ چشمی بین
که هم بسدله خوان تو میهمان توام
هنر ترا و مرا از تو چشم برتخصیص
هنر نوازا خاموشی از منقلب تو
بکیش ملت و اخلاص من نبود آئین
برهنائی اگر (۱) پیر خانقاه شد می
بجای ذکر ثنای تو کردمی تلقین

(۱) در نسخه الف «گو پیر» ثبت است ۱۲ *

ولیک چاره ندارم که هم بحکم خدای
دلی و صد خبر خوش لبی و صد آمین
در انتظارِ دعای رهی برین درگاه
بکف نثارِ اجابت سئاده روح امین
ز بهر حفظِ مراتب محاسبِ تقدیر
همیشه تا رقم سال و مه کند تعیین
مباد لمعه از روزِ کامرانی تو
بطولِ عهد کم از گردشِ شهر و سنین
ملک ضمانِ اجابت شود چو من گویم
که شهریار همین باد و روزگار همین
بفتح تته و تاریخ این قصیده قضا
نوشت ^{۱۹۹}تسمائه بعد تسعه و تسعین

[وله]

بشگفت گلِ تازه گلستانِ حرم را
شمعِ دگر افروخت شبستانِ کرم را
سروی دگر از کشمیر^(۱) اقبال بر آمد
کارام گه امن شود مرغِ حرم را
ای مرغِ نوازی که رسید از گلِ جنت
تشریف نسیمِ ازلی قامت شم را
من بعد رسد فخر بر اعضای رئیس
از نسبتِ پروردن او پشت و شکم را

(۱) در نسخه ب " کشمیر " مرقوم است ۱۲ *

این مژده که زنگِ دلِ ایامِ برون بود
آورد بصیقل گری آئینه دم را
زین نشأ چنان عالم فرتوت جوان شد
کز رای بزرگان نشناسند هرم را
با قیمت او دست رس چرخ چه سنجم
این در گرانمایه و آن مایه کم را
چون رفت پی دایگیش صحت جاوید
با دشمن او ناف بردند سقم را
تا نسلِ زمان هست به بیند فلک پیر
نازنده بفرزندِ خالف ثانی جم را
آن وحی مجسم بسخا شرع کرم را
آن سد سکندر در یاجوج ستم را
در صفحه چو بیند ز بس آثار جلالش
برخاسته پا (۱) بند بتعظیم رقم را
تا کلک و ضمیرش بوجود آمده دوران
تقویم کهن می شمرد لوح و قلم را
حلمش نهد از برکتف چرخ نهم پای
بیرون بود از سینۀ افلاک ورم
ای پایه معراج ز طبع تو سخا را
ای مایه سیماب ز دست تو درم را
ذاتت ز شرف برتر از آنست که باشد
بر اسم تو تقدیم مگر پای قسم را

(۱) در نسخه الف «برخاسته با بند بتعظیم» ارقام یافته ۱۲ *

طبع تو چو اسم تو رحیم است که با او
گفتی فتوانم (۱) که ستم رفت ستم را
در حبسِ نهان خانه تقدیر بماند
ز القاب تو گر سگه نبخشند درم را
شد وقف تو در طالع هر کس شرفی بود
بر خصم تو رو کرد قضا بخت درم را
شمشیر عصاره کلیم الله عدالت
آن شد که غنیمت شمرد گرگ غم را
هم لازمه حشمت این جاه و جلال است
نسبت بحدوث تو اگر هست قدم را
امروز نه بینی که بهر جا که نهی روی
پیش از تو شدن باک (۲) زان است قدم را
دارم سخنی عرض کنم رخصت اگر هست
نی رای خود اندیشه اجماع امم را
دستت که قوی باد بسر پنجه مردی
با گربه برابر نهد شیر اجم را
جاهت که فرزون باد سزد گاه خیالش
گر حفظ مراتب برسد هیچ رقم را
اندیشه به تیغ چو کند (۳) نسبت دریا
با صولت طوفان نکرد رشحه نم را

(۱) در نسخه ب «بتوانم» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «باگذرانست قدم» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در الف «چکند» مرقوم است ۱۲ *

عدلِ توز بس حرفِ ستمِ عیبِ شمارد
مظالمِ برت سهو نهد نامِ ستم را
ابرِ کرمیت بر لبِ بحرِی که گذشته
ماهی ز تنِ خویشش فروشده درم
جمع این همه اسبابِ توبیکار (۱) گسسته
و انگاه تغافل زده صد کار اهم را
بر خیز و برون آی فرسِ خواه و بر انگیز
تا چند کنی پرده نشینِ طبل (۲) و علم را
در کارِ تو کانیست اشارتِ بنگاهی
کیخسروِ ثانی و فریدونِ دوم را
وقت است که در سایه اقبالِ شهنشاه
بر عرصه توران کشی این خیل و حشم را
در گردنِ مفسدِ فکنی حلقه فتراک
بر دیده اعدا زنی اوتادِ خیم را
توران چه مقام است که در وی توزنی پا
آهنگِ حجاز است درین پرده عجم را
رفتیم که سرایم غزلی تازه که ذوقش
در دیده خورشید بگرداند نم را
ای خانه بر انداخته سودای تو غم را
در طلبت گوشه نشین کرده الم را

(۱) در نسخه (ب) « پیکار نشسته » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « طبل علم » مرقوم است ۱۲ *

حجاج سرکوی تو در وانی حرمان
سرگشته تر از قافلله یابند حرم را
خاک همه عالم بسر همت من باد
کز خار و خس بادیه دزدیده قدم را
در بتکده گویند اگر ذکر تو عشاق
آزند چو ناقوس بفریاد صنم را
خواهم که غمت باشد و من در همه عالم
تا وقف خیالت کنم این یک دوسه دم را
مائیم و در دوست که از نسبت اخلاص
یابند سگن منصب آهوی حرم را
خاطرپی غم خواری من رنجه مگردان
آلوده این درد مکن ساغرجم را
در معرکه عشق تو نا کرده نبردی
غم بر صف ما رازد و نگون کرد علم را
ما را بسورود طرب انگیز سری نیست
یکجوره ز شیون بچشائید نعم را
راه عجبی پیش گرفتیم انیسی
مشکل که به بینم دگر ما و تو هم را
فریاد رسا گرگله سر کنم از بغضت
رخصت بده اما مشدو درد و الم را
یکچند نوا سنجی این مرغ خوش الحان
انفاس ما بود گلستان عجم را

دورانِ پیِ آسودگیِ خاطرِ من داشت
ز اندیشه مهیا بر اسبابِ نعم را
دست ستم افکند (۱) بهنقدم ز خراسان
طی کرده دو صد بار فزون راهِ عدم را
فریادیِ جورِ فلکم بر درِ عدلت
نی قبله جان ساخته دینار و درم را
داند همه آفاق که درویِ خطری نیست
نسبت بدوات و قلمم طبل و علم را
کلکِ دو زبانم کند از غایتِ دقت
در صورتِ یک لفظ ادا لا و نعم را
جز تو همه کس حلقه بگوشِ درِ نظم
هم جیب صدف ساخته ام جنبرِ اصم را
در معرکه مردی و جان باختن آید
کشتی چه (۲) شناسد خطرِ موجه برم را
هم چون منی از دستِ فلک شکوه سر (۳) آمد
و انگه چو توئی صدر نشینِ مسندِ جم را
بی (۴) لطف ترا سوی غریبان نظری نیست
دیوانه ز راحت نکند فرق الم را

(۱) در نسخه ب "ستم انداخت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "چه ستاند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "شکوه سیراند" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "نی لطف" و در نسخه ب "از لطف ترا" ثبت است ۱۲ *

با معذرت^(۱) اغربت زدها شادمی ایام
شهادت برون می نبود تلخی سم را
حرف گله زاندم بزبان لال شوم لال
شرم از من و گفتار من اصحاب هم را
اما چکرم خاطر غمدیده ضعیف^(۲) است
صد ساله مصیبت شمرد یکدمه عم را
عالم بدعای تو من از لب نکشادم
یکقطره چه افزون و چه کم ساحت یم را
لیکن چه کفد بنده مخلص که ندارد
بهتر ز دعا دست رسی شکر و نعم را
آینده احباب تو صیقل بود از نم
تا آینه مجبور بود صیقل نم را
رنگ رخ اعدای تو از خون بقم باد
تا فرق توان کرد ز هم خون و بقم را
گفتیم و نوشتیم و بانجام رساندیم
کردیم بمقراض بدل نوک قلم را

[و له]

می وزد باد سراپا خرمسی در بوستان
آب حیوان در رکاب و باد عیسی در عیان
شادمی دارد که می رقصد ز رفتارش زمین
مژده دارد که می بالد ز تقویرش زبان

(۱) در نسخه الف «با محبت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «ضعف» ثبت است ۱۲ *

نامه در دست او سر تا قدم آیات فتح
نامه نی آئینه رخسار فتح از وی عذر
واردات حرب عالم عالم اندر وی رقم
واقعات سند در وی داستان در داستان
کفتاب جاه و حشمت قبله اقبال و بخت
تاج دولت خاننجان کعبه امن و امان
آنکه با جود کفش تقدیر باشد تنگدست
و آنکه با تحقیق او باشد یقین اندر گمان
پشه کاندر هوای آستانش پر زند
باد بروی دایه باشد ابر بروی (۱) مهربان
آسمان گربودی اختر کوب بختش شدی
ز آنکه آن اختر بسی خورد ست و این دولت کلان
این نه مدّاحی ست ثابت میکنم با صد دلیل
گر برابر خوانمش با شهباز سیستان
او سپهسالار ایران این سپهسالار هند
فتح این در هفت دریا فتح آن در هفت خوان
هند را این هر دو صاحب آن بمردی این بتیغ
هر دو از شاهان لقب دارند عالم پهلوان
کیقبادی را اگر (۲) او کرد شاه اینچا بود
جد و ابا تا بآدم جمله کیخسرو نشان

(۱) در نسخه الف «سر بروی مهربان» و در نسخه ب «شیر روی مهربان»
نام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «کیقبادی را او کرد» مرفوم است ۱۲ *

کشتن شیرزبان ما خود تماشا کرده ایم
صد خلاف افزون بود در کشتن ببریان
گفتی این کی بود در سالی کز استمداد بخت
یار شد دستِ قضا بارای شاه کامران
تا سمند رایش از لاهور عزم سمند کرد
همچو موسی بر کفش از لطف شد چوبِ شبان
چون سحاب اندر لب دریای زاوی خیمه زد
آن نهنگِ هفت دریا دیوبند^(۱) هفت خوان
همچو دریا شد روان بهر وداعش هر که بود
از خدیو هفت کشور تا امیر و پاسبان
با مقیمان دیار از بس هوای خدمتش
گفتی این ساحل بهمراهیش خواهد شد روان
شد مرتب کشتی بهر نشستن کز شرف
تیر آن کشتی نزدیک جز درفش کاپان
هر کجا او در کران باد مراد اندر کمین
هر کجا او در کمین باد مخالف در میان
کرده همچون موج از جائی باسانی گذر
کاب از آنجا نگذرد بی سعی باد و بادبان
شهر ملتان شد ز فیض مقدمش گلزار چین
عرصه اوج از غبار مرکبش جنت نشان
شد شکار افکن شکار افکن سوچی صحرا برون
روزی^(۲) از صیاد طبیعت پای اقبال جوان

(۱) در نسخه الف «دیوشد هفت» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «روی از صیاد طبیعهای اقبال خوان» مرقوم است ۱۲ *

صید چون بکشاده دیدی آن بر و آغوش را
پیش تیر آغوش بکشادی ز لذت چون کمان
ابر کردی در هوا خود را بشکلِ جانور
بر تنِ مذبح حسرت خوردی و کردی فغان
روحِ نَخچیر آمدی در صورتِ مرغِ هوا
بر هوا چون طایری را ناوکش کردی نشان
خورده آهوی ز شستش ناوکی خوش میدوید
دیگری گفتش که این رفتن برای چیست هان
گفت با خود میبزم تیروی از بهر شرف
کز سباع ایمن کنم ابنای خود را جاودان
داد میادِ قضا از پیشه شیران خبر
رخش برق افزوز عزمش نغمت آن جانب عغان
در (۱) نیستان ز آتشی کافروخت برقِ خنجرش
برگ هر نوبی شعله شد بر تنِ شیرِ ژبان
آنچه از تیر نیش دیدند شیران دور نیست
گر سومی آتش گریزند از خروشِ نیستان
ناوکی زان شست بر پیشانیِ شیری رسید
کز لبِ سوار آن بکشاد زخمِ این دهان
جان فدای آن شکار افکن شود آن شست پاک
کانتاب از سهم تیرش جای گیرد در کمان
شست بکشاید کسی بر استخوانِ فرقِ شیر
قوتِ بازوش گر قوس قزح سازد کمان

(۱) در نسخه ب «از نیستان آتشی کافروخت» ثبت است ۱۴ *

این نه اغراق است خلقی در تماشا بوده اند
آفرینها کرده اند آن دست و بازو را بجان
و آن دگر را تیغ جان سوزش بباد افرازه کرد؟
بهر خون گور و نخلچپیر از دهانش خون روان
دیگری را آب کرده زهره آواز تُفک
پیش از آن کز مهره گردد هم چو مار آتش نشان
صرصری از موکبش سوی بلوچستان رسید
داشت با خود ذره از گرد آن لشکر نشان
آن غبار آن گرد با عسادی نژادان بلوچ
گان فرقت از صرصر غیرت بجان عادیان
چون جبین جان بداغ طاعتش آراستند
یافتند از حاتم جم اهرمن طبعان نشان
خیل عزمش از بکر آهنگ فتح تنه کرد
زایش را شقه بسته مشتری از (۱) طیلسان
کرد کشتی و غرابی خود مهیا بهر جنگ
چون خبر شد خصم را کامد ز ره سیل دمان
لشکری ترتیب داد القصه بیرون از حساب
هریکی در کار خون ریز آفت تیغ و سنان
چون بمیدان خویش را مرد نبرد او نیافت
شد سوار مرکبی کز پار (۲) دم دارد عنان

(۱) در نسخه الف «مشتری را طیلسان» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «کز پار دارد دم عنان» ثبت است ۱۲ *

کینه جویان همچو صرصر جاوه گر در روی آب
فتنه کردی روی دریا را شمر موج سنان
تیرکشتی را علم کردند مردان مصاف
زان علمها شقها آویختند از طیلسان
مرد عربان و شنار را ز بیم تیغ و تیر
صورت اندر آب با خود وزره گشتی عیان
از نهیب توپ مانده سینۀ دریا شکاف
از صدای کوس ساحل گشته در دریا نهان
روی دریا را یکی طوفان پدید آمد که عقل
از کسی امثال آن نشنیده دروهم و گمان
صرصری ناگاه پیدا گشت از آواز توپ
کآب دریا کرد گم رفتار خود را در میان
بس که در آب روان بازار آتش گرم شد
در فضای رزمگه ابری تنق بست از دخان
از صدای آتش توپ و تفنگ اندر هوا
هر طرف رعدی همی غرید و برقی^(۱) در فغان
عاقبت باد مراد از خیل این دولت وزید
خصم بر باد فنا شد چون حبابش خان و مان
چون تلاطم کردی آن دریای لشکر از کنار
کشتی عمر مخالف غرقه گشتی در میان
بیقراریهایی و همش داد بر رفتن قرار
نام مردی را در آب افکند و بیرون برد جان

(۱) در نسخه الف «برقی از فغان» ثبت است ۱۲ *